درباره‌ی دیالکتیک (۱)

گفت‌وگو با بابک احمدی



بابک احمدی متولد ۱۳۲۷، پس از ورود به دانشگاه در سال ۱۳۴۶، در سال ۱۳۴۹ موفق به اخذ لیسانس علوم سیاسی از دانشگاه تهران شد. مدرک فوق‌لیسانس خود را در سال ۱۳۵۳، در رشته فلسفه، از دانشگاه‌های پنسیلوانیا و کانزاس امریکا گرفت. در بین روشنفکران، مبارزان و فرهیختگان، کمتر کسی است که با نام و آثار ایشان آشنا نبوده و از آنها بهره‌ای نبرده باشد.

مهم‌ترین آثار ایشان که به موضوع گفت‌وگوی حاضر مربوط می‌شود، عبارتند از: مدرنیته و اندیشه انتقادی، معمای مدرنیته، مارکس، سیاست مدرن، واژه‌نامه فلسفی مارکس، تردید، هایدگر و پرسش بنیادین، هایدگر و تاریخ هستی، سارتر که می‌نوشت.

بحث مدرنیسم و پست‌مدرنیسم از موضوعاتی است که چشم‌انداز ایران پیگیری می‌کند. این‌بار یکی از وجوه مدرنیسم یعنی دیالکتیک و سیر تحول آن را پس از هگل، در جهان و بویژه ایران، با استاد بابک احمدی مطرح کردیم. این که؛ آیا دیالکتیک قانون بیانگر تکامل است؟ آیا دیالکتیک روش شناخت است؟ تفاوت دیالکتیک هگل با دیالکتیک انگلس، مارکس، لنین، استالین و مائو، چیست؟

در ایران ـ بویژه در دهه ۴۰ و ۵۰ ـ نسلی با دیالکتیک به‌عنوان یک منطق و روش پویا دربرابر منطق صوری و استاتیک رشدونمو کرد که به‌دنبال منطقی واحد برای تبیین طبیعت، جامعه و تاریخ بود و بر این باور بود که مبارزه هم علم است و بایستی همچون دستیابی به قوانین فیزیک و شیمی به قوانین حرکت جامعه نیز دست یافت. این نسل ضمن این‌که جوهره‌اش تکامل‌گرا و تحول‌خواه است و فرازونشیب‌هایی را طی کرده، با پیگیری روند تکامل دیالکتیک، حاضر به پیروی از حرکت خود به خودی و غیرقانونمند هم نیست. از استاد پرسیده شد که فرق دیالکتیک با هرمونتیک و نظریه سیستم‌ها چیست؟ چرا که بسیاری از ویژگی‌های هرمنوتیک در روند تکامل دیالکتیک نیز دیده می‌شوند.

درپایان گفت‌وگوی دوساعته، به‌دلیل تعدد سوال‌ها و نیاز به مستندسازی پاسخ‌ها، استاد ترجیح دادند که کتباً به پرسش‌ها پاسخ دهند که از ایشان بسیار تشکر می‌کنیم. باشد که فعالان نسلی که چنین سیری را گذرانده‌اند، در این راستا با نشریه همکاری نمایند. بخش اول این گفت‌وگو که در این شماره به نظر خوانندگان عزیز می‌رسد، درباره دیالکتیک و بخش دوم آن درباره تفاوت دیالکتیک و هرمنوتیک و نظریه سیستم‌هاست که در شماره آینده به چاپ خواهد رسید.

ویژگی های دیالکتیک هگل چیست؟

بسیارند کسانی که هگل را آغازگر برداشتی تازه و مدرن از دیالکتیک می‌شناسند و این را یکی از مهم‌ترین دستاوردهای کار فلسفی او و حتی یکی از رهاوردهای مهم تاریخ فلسفه می‌دانند. اما ظاهراً خود هگل چنین اهمیتی برای بحث‌اش درباره‌ی دیالکتیک قائل نبود. هیچ جا در آثار یا نامه‌های او نخوانده‌ام که کشف یا آغاز بحث تازه‌از دیالکتیک را دستاورد مهمی در کار فلسفی خود معرفی کند. در واقع، این یکی از ده‌ها نوآوری فلسفی او بود که در بخش نخست دانش نامه‌ی علوم فلسفی مطرح شده بود و چنین می نماید که اهمیت یا ویژگی خاصی دست‌کم از نظر خود او نداشت.

واژه‌ی یونانی dialektik از لفظ dialegesthai به معنای «گفت‌وگو» می‌آید. در مکالمه‌های افلاطون این لفظ در توضیح روش خاص سقراط در پیشبرد بحث به‌کار می‌رفت. سقراط از مخاطب خود می‌خواست تا حکمی اثباتی در تعریف یا توضیح مفهومی (به‌طور معمول مفهومی کلی) ارائه‌کند، سپس با طرح پرسش‌هایی درباره‌ی برآیندهای این نظر اثباتی مخاطب را به‌ورطه‌ی تناقض‌گویی می‌کشاند، و با تاکید بر تناقض‌ها او را وادار می‌کرد تا با تعریف یا توضیح خود سقراط که به‌تدریج در همان پرسش‌های دقیق عنوان و مطرح می‌شدند هم‌رای شود. پیش از سقراط "زنون ایلیایی" (Zenon of Elea) نیز در مباحث فلسفی روشی از یک‌نظر مشابه روش او را دنبال می‌کرد. زنون با نمایش تناقض‌های ناشی از حکم فلسفی پذیرش امکان حرکت، دلیل می‌آورد که حرکت، ممکن نیست. به‌همین دلیل، در سده‌ی نوزدهم زنون را بنیان‌گذار دیالکتیک می‌شناختند..

از نظر هگل دیالکتیک به‌درگیری در بحثی میان دو متفکر، یا حتی اندیشه‌ی یک‌متفکر به‌موضوع مورد بررسی‌اش، مربوط نمی‌شود. او دیالکتیک را به‌عنوان یک‌روش در تحقیق امور معرفی نمی‌کرد، بلکه آن‌را تکامل در خود و به‌طور مستقل (گونه‌ای از خود فراتر رفتن) موضوع مورد بررسی می‌دانست، موضوعی که می‌تواند به‌عنوان مثال یک‌شکل آگاهی یا یک مفهوم باشد. **دیالکتیک هگلی نظریه‌ای است درباره‌ی پیشرفت موضوع استوار به‌تناقض‌هایی که هر چند نخست ترکیب‌ناپذیر می‌نمایند، اما سرانجام با هم جمع می‌شوند، و شکلی تازه‌و پیشرفته‌تر می‌یابند.** این دیالکتیک سه مرحله دارد: ۱) یک مفهوم یا مقوله هم‌چون شکلی ثابت، به‌دقت تعریف‌شده‌و مستقل از مفاهیم یا مقوله‌های دیگر به‌نظر می‌آید. در فلسفه‌ی هگل این مرحله‌ی فهم است. ۲) وقتی به‌این مفهوم یا



مقوله می‌اندیشیم دیگر شکلی ثابت، تعریف‌شده‌و قطعی ندارد بلکه به‌صورت دو یا چند مفهوم یا مقوله ظاهر می‌شود که‌با هم متناقض‌اند و این مرحله‌ی خرد منفی یا نقادانه‌است. ۳) نتیجه‌ی این دیالکتیک پیدایش مفهوم یا مقوله‌ای جدید و برتر یا پیش‌رفته‌تر است که نخست به‌نظر می‌رسد شامل همان مفهوم‌ها یا مقوله‌های پیشین است اما تناقض آن‌ها رفع‌شده‌است. در واقع مفهوم یا مقوله‌ای جدید متولد شده است. این مفهوم یا مقوله‌ی جدید نتیجه‌ی «وحدت تناقض‌ها» است، و این مرحله‌ی خرد تعمقی یا اثباتی است. **هگل به فراشدی معتقد بود که در آن هر حکم اثباتی نفی می‌شود و از ترکیب آن اثبات و نفی حکم اثباتی تازه‌ای ساخته می‌شود که این یکی هم باز نفی می‌شود و فراشد ادامه می‌یابد.** این همه در بندهای ۷۹ تا ۸۲ جلد نخست کتاب هگل دانش نامه علوم فلسفی (۱۸۱۷) آمده‌اند، و یادآور کار بزرگ فلسفی او علم منطق (۱۸۱۲) نیز هستند که‌در فصل نخست آن از هستی، نیستی و شدن چون سه‌گانه‌ای فلسفی یاد شده، و شدن، "وحدت تناقض‌ها" معرفی شده‌بود. **هگل در هر فراشد تکاملی هم‌نهاده (سنتز) را نتیجه‌ی ترکیب نهاده (تز) و برنهاده (آنتی تز) می‌دید.** بسیاری از نویسندگان معتقدند که درک هگل از دیالکتیک به‌قلمرو خرد منحصر می‌شد و او دیالکتیک را در حد «در خود تمایزساختن»، «از خود انتقاد کردن» و سرانجام «پیشرفت درونی خرد» مطرح می‌کرد. ولی من با

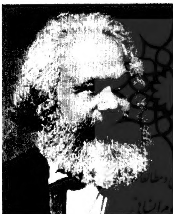
برداشت مایکل اینوود(Michael Inwood) در صفحه‌ی ۸۲ کتاب او "واژه‌نامه‌ی هگل" (A Hegel Dictionary, Oxford, 1992.) موافقم که از نظر هگل "دیالکتیک فقط مشخصه‌ی مفاهیم نبود بلکه مشخصه‌ی چیزهای واقعی نیز بود." این برداشت البته نقد مارکس و انگلس را که دیالکتیک هگل را به روشی در فهم تکامل ایده‌ها کاهش می‌دهند نادرست می‌نمایاند. مثال مشهور هگل در پیش‌گفتار "پدیدارشناسی روح" که تکامل جوانه به گل را پیش می‌کشد مثالی است از امری یا حرکتی واقعی و نه از تکامل ایده‌ها. **از نظر هگل دیالکتیک چیزها و رویدادهای طبیعی مستقل است از دیالکتیک اندیشه‌ی ما درباره‌ی آن‌ها، و این جنبه‌ی امروزی بحث هگل را نشان می‌دهد.** تکرار می‌کنم که **دیالکتیک از نظر هگل یک "روش" نیست.** یعنی ابزاری نیست که یک متفکر برای تحقیق در مورد موضوعی به‌کار گیرد، بلکه نظریه‌ای درباره‌ی فراشد یا ساختار متحول و تغییرپذیر درونی موضوع (یعنی تکامل آن) است. به‌شکرانه‌ی کار فلسفی هگل ما می‌توانیم دیالکتیک را هم‌چون فراشد حل‌شدن تعارض‌های مفهومی و اجتماعی بدانیم. یعنی مناسبات درونی‌ای را درک کنیم که به دلیل تعارض‌ها (و درواقع ترکیب امور متناقض و نفی در نفی) منجر به تعالی وجه اندیشه یا شکل زندگی می‌شوند. این تعالی، شکل پیشرفت و تکامل دارد اما به معنای فراشدی نیست که مدام و به‌طور پیگیر در حال پیشرفت باشد. پیشرفت در تمامیت حرکت نهفته است و در هر لحظه می‌تواند قابل مشاهده یا استنتاج و اثبات نباشد. با وام‌گرفتن تمثیل مشهور هگل یعنی «ادیسه‌ی روح» می‌توان پیشرفت را حرکتی یا سفری به‌سوی مقصود و هدفی نهایی دانست. اما مسیر این حرکت تک‌خطی، مدام پیش‌رونده نیست. انگار مسافری توقف کند و حتی به عقب برگردد و دوباره حرکت به جلو را آغاز کند. در ادیسه‌ی هگلی سرانجام به مقصد می‌رسیم اما بارها اجزا مسیر را پیموده‌ایم.


مائو

مارکس چه تحولی در دیالکتیک هگل به وجود آورد؟

مارکس در پس‌گفتار به چاپ دوم سرمایه (۱۸۷۳) نوشته که روش دیالکتیکی او به‌گونه‌ای بنیادین با روش دیالکتیکی هگل تفاوت دارد. به نظر او هگل دیالکتیک را به حرکت تکاملی ایده‌ها محدود می‌کرد، چون ایده‌ها را آفریننده‌ی واقعیت می‌شناخت، در حالی که باید ایده‌ها را نتیجه‌ی تکامل امور مادی و واقعی (و مناسبات راستین اجتماعی) دانست و درنتیجه دیالکتیک را به‌عنوان روشی برای فهم تناقض‌های ملموس و موجود زندگی اجتماعی مطرح کرد. **از نگاه مارکس، هگل به این دلیل دیالکتیک را رازآمیز کرده بود**

که سرش را بر زمین نهاده بود و دنیا را باژگونه می دید. باید او را دوباره روی پاهایش ایستاند تا دنیای واقعی را ببیند.
مارکس پیش‌تر، در پیش‌گفتار کتاب درآمدی به نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) این نکته را مطرح کرده بود که دگرگونی ها و تکامل فراساختار اجتماعی، سیاسی، فکری، هنری و ... (که در ترجمه‌های فارسی «روبنا» خوانده شده) در تحلیل نهایی، نتیجه‌ی دگرگونی ها در بنیاد اقتصادی هستند (که به «زیربنا» ترجمه شده.) بنیاد اقتصادی هر جامعه مناسبات تولیدی مستقر در آن (به زبان حقوقی: مناسبات مالکانه) است. **کلید فهم تکامل تاریخی جوامع بشری دقت به شیوه‌ی دگرگونی مناسبات تولیدی است. باید دانست که چگونه مناسبات تولیدی‌ای که موانعی در راه پیشرفت نیروهای تولید هستند از میان می روند و جای خود را به مناسباتی تازه می دهند.** این دقت به بنیاد اقتصادی و مناسبات تولید نتیجه‌ی بینش ماتریالیستی مارکس بود، و با بحث های مدرسی درباره‌ی تقدم و تأخر ماده و آگاهی تفاوت داشت. ماتریالیسم مارکس (چنان‌که خود او در «نهاده‌هایی در انتقاد به فویرباخ» مطرح کرد) طبیعت‌گرایانه، جزمی و مکانیکی نیست، بلکه برای زندگی فکری، اجتماعی و تاریخی انسان ارزش قائل است و آن را نادیده نمی‌گیرد. درک مارکس از دیالکتیک نیز به این معنای خاص، درکی ماتریالیستی است. یعنی دیالکتیک روش فهم تکامل ناشی از وحدت تناقض ها است و این همه در تمامیتی تاریخی (تاریخ انسان که تاریخ پیکار طبقاتی است) معنا دارند. اصطلاح «درک ماتریالیستی از تاریخ» که در **ایدئولوژی آلمانی** آمده راهنمای شیوه ی بیان دیگری است، درک ماتریالیستی از دیالکتیکِ تاریخ. الگوی مورد نظر مارکس در بررسی و فهم تاریخ انسان فرض وجود رشته‌ای از وجوه تولید است که هر کدام بنا به تناقض هایی که پدید می آورند (و راه را بر رشد نیروهای تولید یعنی نهادهای اقتصادی، نیروی کار، شیوه‌های تولید و تکنولوژی می بندند) جای خود را به دیگری می سپارند. انسان ها از کمونیسم آغازین گام به جامعه هایی باستانی نهادند که به طبقات، شکافته شده بودند. آنان در این جامعه های طبقاتی، تاریخ خود را می ساختند اما نه در شرایط گزینش آزادانه‌ی خودشان، بلکه در محدوده‌ای از امکانات موجود که در آن محصولات ذهنی تولید انسان در برابر او هم چون ابژه هایی بیگانه ظاهر می شدند. وجوه تولید گوناگون که استوار بر این شکاف طبقاتی بودند (و هستند) توانایی راستین انسان را نمایان نمی کنند، بلکه او را از فراشد کار و تولید، محصول کارش، دیگران، و از خودش بیگانه می سازند. در جامعه‌ی


مارکس



لنین

کمونیستی آینده است که انسان به معنای واقعی کلمه انسان خواهد بود و تاریخ راستین او آغاز خواهد شد. فراشد جای گزینی کمونیسم آغازین - پی رفت جامعه های طبقاتی - کمونیسم راستین، فراشدی دیالکتیکی است. هم چنین، کشف تناقض های بنیادین (زیربنایی) یعنی تضاد میان رشد نیروهای تولید و شکل موجود مناسبات طبقاتی و مالکانه نیز دیالکتیکی است.

نقش "انگلس" در تدوین مبانی ماتریالیسم دیالکتیک چه بود؟

با انگلس بحثی آغاز شد که سرانجام به طرح "ماتریالیسم دیالکتیکی" منجر شد، هر چند خود او هم چون مارکس این اصطلاح، و نیز اصطلاح "ماتریالیسم تاریخی" را در هیچ یک از آثار خود به‌کار نبرده بود. جعل این دو اصطلاح در دهه‌ی پایانی سده‌ی نوزدهم کنشی نمادین و مهم بود. در این دوران نخستین نسل مارکسیست ها در پی ساختن «علم پرولتری»، «جهان بینی جدید»، «سوسیالیسم علمی» و دستگاه منسجم و دقیق ایدئولوژیکی با عنوان «مارکسیسم» برآمده بودند. با رشد نسبی قدرت طبقه ی کارگر، پیشرفت اتحادیه ها، تعاونی ها و احزاب کارگری، امکان نفوذ نمایندگان احزاب کارگری در نهادهای دولتی و به ویژه در پارلمان های اروپایی، گسترش عناصر هژمونیک کارگری (رهبری مبارزات دمکراتیک)، ضرورت تدوین آن چه کارل کائوتسکی رهبر فکری و سیاسی بین الملل دوم، «جهان بینی کارگران» خوانده بود احساس می شد. باید در برابر جهان بینی بورژوایی، «علم راستین» به صدا در می‌آمد. سوسیالیست ها نیازمند پاسخ دادن به تمامی مسائل اجتماعی از جمله مسائل علمی بودند و باید بدیل نظری قدرت مندی هم ارائه می کردند. از این رو توجه به آثار مارکس به عنوان برجسته ترین متفکر پرولتری، کسی که علمی تازه پدید آورده بود که دیگر جهان را تأویل نمی کند بلکه تغییر می دهد، آغاز شد. سوسیالیسم علمی مارکس (که هم خوان بود با علم باوری پوزیتیویستی سده‌ی نوزدهم)، علم مطلق انگاشته شد. سنگ پایه ی این «علم پرولتری» دیالکتیک به مفهومی ماتریالیستی بود.

جعل اصطلاح «ماتریالیسم دیالکتیکی» (Dialectical Materialism) کار سوسیال دمکرات های روسی چون پلخانف (Plekhanov)، مارتُف (Martov) و لنین بود. **بنا به "ماتریالیسم تاریخی"، تاریخ انسان مسیری تک خطی است که به رشته‌ای از وجوه تولید تقسیم شده، و هر کدام منش اقتصادی و ساختار طبقاتی ویژه‌ی خود و متفاوت با دیگر وجوه تولیدی دارند. دگرگونی های تاریخی نتیجه‌ی شکستن موانعی است که مناسبات تولید در راه رشد نیروهای تولید فراهم می آورند.**

ماتریالیسم دیالکتیکی تمامی جنبه ها و وجوه فلسفه‌ی مارکسیستی را غیر از نظریه‌ی تاریخ آن در بر می گیرد. در آن از شناخت شناسی و هستی شناسی بنا به آموزه های مارکس بحث می شود. از آن جا که مارکس اثر فلسفی منسجم و دقیقی از خود باقی نگذاشته بود مبانی این فلسفه‌ی جدید باید از راه بررسی اشاره ها و گفته های پراکنده‌ی او تدوین می شدند. انگلس و برخی از پیروان دیگر مارکس چون لافارگ (Paul Lafargue)، ببل (August Bebel)، برنشتاین (Edvard Bernstein)، کائوتسکی (Karl Kautsky)، ویلهلم لیبکنشت (Wilhelm Liebknecht) به این وظیفه پرداختند. البته آنان خود را موظف دانستند که در زمینه هایی تازه هم بحث کنند. انگلس نتیجه‌ی مطالعات خود را در مردم شناسی، فهم تاریخی مناسبات خویشاندی و خانوادگی و علوم تجربی دوران منتشر کرد. دو کتاب او یکی در رد نظریات دورینگ (Duhring) با عنوان **آنتی دورینگ** (۱۸۷۸) و دیگری **دیالکتیک طبیعت** (۱۹۲۵) (که پس از مرگ او در ۱۹۲۵ در مسکو منتشر شد) از مبانی این بینش و «علم تازه‌ی پرولتری» بحث کردند. این آثار به زبانی همه فهم و ساده نوشته شدند، و راه را بر برداشت هایی سطحی گشودند. بحث از دیالکتیک به طور عمده (غیر از اشاره های پراکنده) در فصل های سیزدهم و چهاردهم از نخستین بخش **آنتی دورینگ** و در دو یادداشت در **دیالکتیک طبیعت** آمده است. قاعده بندی دیالکتیک در قانون های کلی (قوانین تبدیل کمیت به کیفیت و برعکس، وحدت امور متضاد، نفی در نفی، تکامل نتیجه‌ی نزاع اضداد است) ذکر مثال های سطحی ای چون حرکتِ ناشی از دو قطب مثبت و منفی الکتریسیته، یا ترکیب مواد شیمیایی، بازنویسی «قوانین دیالکتیک» بر اساس دستاوردهای علوم طبیعی، پیروی علم اجتماعی و تاریخی از علوم تجربی فیزیکی و طبیعی، همه نتیجه‌ی بینش مکانیکی، جبرگرا، و علم باور و پوزیتیویستی مندرج در این آثار انگلس هستند. پس از انتشار این آثار و تبلیغ آن ها به عنوان درس نامه های اصلی طبقه‌ی کارگر، انتقاد به آن ها همواره با خطر اخراج از احزاب کارگری همراه بود. با

وجود این در دهه‌ی ۱۹۲۰ کسانی چون گئورگ لوکاچ (G.Lukacs) و کارل کُرش (K.Korsch) با پذیرش عواقب دشوار، نخستین انتقادها را در درون جنبش کارگری آغاز کردند. با استحکام استالینیسم امکان پی‌گیری این انتقادها حذف شد. به‌نظر من انتقاد جرج لیشت هایم (G.Lichtheim) به انگلس در فصل چهارم از بخش پنجم کتاب **مارکسیسم: پژوهشی تاریخی و انتقادی** دقیق و موجه است. انگلس سالخورده آموزه‌های آغازین مارکس جوان در زمینه‌ی فلسفه را نادیده گرفته بود، خواهان کشف یک نظریه‌ی همگانی و کلی درباره‌ی طبیعت و تاریخ تاویلی داروین گونه از تکامل شده بود و تاثیر اندیشه‌های هاکل (Haekel) بر او آشکار بود. این برداشت‌ها از راه کائوتسکی، پلخانف، لنین (Lenin) و بوخارین (Bukharin) به کمونیست های سده ی بیستم به ارث رسید. ایمان عارفانه ی آنان به پیروزی نهایی، نتیجه‌ی تحلیل شان از تکامل جبری تاریخ به سوی کمونیسم بود.

ویژگی‌ها و تفاوت‌های درک لنین، استالین و مائو از دیالکتیک چه بود؟ آیا این افراد مهم‌ترین کسانی بودند که بحث مارکسیستی در مورد دیالکتیک را پیش بردند؟

نخست به بخش دوم پاسخ می‌دهم. خیر، اینان از چشم‌انداز بحث فلسفی به‌هیچ‌وجه مهم‌ترین کسانی نبودند که درباره‌ی دیالکتیک بحث کردند. ولی به دلیل نقش سیاسی شان یعنی رهبری احزاب کمونیست و حکومت‌ها بود که هر چه می‌گفتند و می‌نوشتند مهم تلقی می‌شد. به‌گمان من نوشته‌های کسانی چون لوکاچ (Lukacs)، آلتوسر (Althosser)، آدورنو (Adorno)، سارتر (Sartre)، کوزک (Kosik) و کولتی (Colletti) در زمینه‌ی دیالکتیک بارها مهم‌تر از آثار این‌ها است. برای مثال، نوشته‌های کولتی چون **هگل و دیالکتیک ماده و ماتریالیسم دیالکتیک و هگل** و به‌ویژه **تناقض دیالکتیکی و غیر تناقض** بسیار مهم‌اند. مقاله‌ی آخری در رد ماتریالیسم دیالکتیکی و اثبات این نکته است که دیالکتیک از ایدئالیسم جدایی ناپذیر است. حکمی که نزدیک هشتاد سال پیش‌تر به‌شکلی دیگر و از راهی دیگر برنشتاین (Bernstein) نیز آن را مطرح کرده بود.

از آثار فلسفی لنین یکی ماتریالیسم و امپیروکریتیسیسم (۱۹۰۷) است که به انتقاد از چند آیین فلسفی به نسبت مشهور آن دوران اختصاص داشت و دفاعیه‌ای از مبانی ماتریالیسم دیالکتیکی است به‌همان معنای رایج‌اش در بین‌الملل دوم، کتابی است در دفاع از رئالیسم فلسفی و انتقاد تند به هرگونه نسبی نگری و تشکیک در حقیقت نهایی.



استالین

این انتقاد حتی شامل حال نظریه‌ی نسبیت اینشتین هم شده و آشکارا دانش لنین در زمینه‌ی علم فیزیک دوران‌اش محدود به منابع دست دوم و راهنماهای درسی بود. این کتاب هم چون تمامی آثار لنین لحن جدلی دارد، و معلوم است که نویسنده‌اش ذره‌ای تردید در این نکته ندارد که همه چیز را درباره‌ی موضوع مورد بحث می داند، و بی‌شک حق به‌جانب او است. وظیفه‌اش کوبیدن نظر مخالف است و تحکیم اساس نظریات بر حق خودش. به‌بیان دیگر این کتاب برخلاف موضوع‌اش فاقد روحیه، بصیرت و بایسته های اثری فلسفی است. آن چه درباره ی دیالکتیک در آن یافتنی است از نوشته‌های اصلی رهبران فکری بین الملل دوم و به‌ویژه کائوتسکی و پلخانف جلوتر نمی رود. باید به‌صراحت گفت که پلخانف با این‌که خود اسیر دگماتیسم فلسفی آشکاری بود بارها بیش از لنین به تدوین بحثی جدی در زمینه‌ی دیالکتیک و به ویژه ماتریالیسم تاریخی خدمت کرد و اگر کسی بخواهد با این مباحث آشنا شود یا به‌آن‌ها انتقاد کند باید آثار او را مطالعه کند. اثر فلسفی دیگر لنین حاشیه‌هایی است که او بر علم منطق هگل نوشته و این به‌سال‌های جنگ اول جهانی بازمی‌گردد که او گسسته از بین‌الملل دوم در زوریخ به‌سر می‌برد و فرصت مطالعه‌ی فلسفه‌ی هگل را یافته بود. در حاشیه‌هایی که نوشته و به‌صورت مجلد ۳۸ **مجموعه‌ی آثار** او منتشر شده دیدی بازتر و می‌توان گفت فلسفی‌تر یافته است. از نگارش عبارت‌هایی از این دست که «حکم‌های ایدئالیسم هوش‌مند بارها درخشان‌تر و واقعی‌تر از حکم‌های ماتریالیسم جزمی و مکانیکی هستند» پروا ندارد. مدام هگل را می‌ستاید و جا به‌جا لازم می‌داند که نوآوری مارکس در زمینه‌ی دیالکتیک را به‌این «سرچشمه‌ی اصلی» بازگرداند. با این همه، خواننده‌ی این حاشیه‌ها پس از پایان مطالعه احساس می‌کند که حرف جدی و تازه‌ای در زمینه‌ی دیالکتیک نشنیده‌است. کافی است این توجه به هگل را با دو اثر درخشان که در ۱۹۲۳ منتشر شدند یعنی **تاریخ و آگاهی طبقاتی** لوکاچ (که

عنوان دوم آن «پژوهش هایی در دیالکتیک مارکسیستی» است) و **مارکسیسم و فلسفه** کارل کُرش مقایسه کنیم تا دریابیم که این دو متفکر تا چه حد بیش از لنین توانایی استنتاج نکته هایی تازه از آثار هگل را داشتند و این به شکرانه ی منش انتقادی اندیشه و آشنایی شان با فرهنگ و ادبیات دوران حاصل شده بود، یعنی همان ها که لنین فاقدشان بود. حتی کتاب مشهور لوکاچ درباره ی لنین (با عنوان فرعی روشن گر «پژوهش در وحدت اندیشه ی او») نشان نمی دهد که لنین حرفی تازه در زمینه ی دیالکتیک داشت. در نوشته ها و سخنرانی های لنین پس از انقلاب اکتبر هم اشاره ی به دیالکتیک کمیاب است و مدام به جوانان حزبی رهنمود می دهد که با مطالعه ی آثار مارکس، انگلس و پلخانف به «روش دیالکتیک» مسلح شوند. **این را هم بگوییم که با خواندن نوشته های نظریه پردازان بلشویک دیگر از جمله نیکلای بوخارین و لئون تروتسکی (Trotsky) در زمینه های دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی هیچ چیز افزون بر نوشته های پلخانف پیدا نخواهید کرد. آنان نیز دیالکتیک را جز روشی در تحلیل تناقض ها و کشف وحدت تضادها و قانون تکامل نمی دانستند.** نگرش محدود و جزمی لنین پس از مرگ اش و در سال های دشوار دیکتاتوری خونین استالین، به عنوان دستاورد بزرگ نظری پس از مارکس پذیرفته شد. اصطلاح «مارکسیسم- لنینیسم» اختراع شد. همان زمان مفهوم «کلاسیک های مارکسیسم» ابداع شد که البته استالین را در ردیف مارکس، انگلس و لنین قرار می داد. **در رساله ای که به نام استالین با عنوان ماتریالیسم دیالکتیکی منتشر شد، ماتریالیسم دیالکتیکی چنان که بود عیان شد: ابزاری ایدئولوژیک (به معنایی که ایدئولوژی در کتاب ایدئولوژی آلمانی مارکس داشت یعنی آگاهی کاذب و باژگونه ی امر حقیقی) در دست حکومتی استبدادی و کمینترن (Comintern) تا کمونیست ها را که به بیان صریح استالین «سرشتی ویژه» داشتند علیه «علم و فلسفه ی بورژوایی» مسلح کند.** این تقابل دیالکتیک با "متافیزیک" (که زمانی انگلس از آن یاد کرده بود) گاه موجب مباحثی مضحک می شد. برای نمونه برخی از کمونیست ها در دهه ی ۱۹۵۰ از تقابل «منطق دیالکتیک» با «منطق صوری» سخن می راندند و دیالکتیک را شکلی عالی تر از منطق ارسطویی می دانستند.

برداشت مائو از دیالکتیک در گوهر فلسفی اش از این برداشت رسمی که راهنمای نظری تمامی کمونیست های جهان بود، فراتر نمی رفت. رساله ی مشهور او با عنوان **درباره ی تضاد** که در سال های جنگ با ژاپن نوشته شده، بهترین نمونه است. منش ابزاری بحث از دیالکتیک در این رساله قدرت مندانه جلوه می کند. **مائو با پیش کشیدن دو گونه تضاد (تضاد آنتاگونیستی و تضاد غیر آنتاگونیستی)**



راه‌را گشود تا هر جا که به مصلحت حزب کمونیست بود با دشمن وحدت کند.

او برای وحدت با کومین تانگ (حزب حاکم به رهبری چیان‌کای چک، حزبی که مسوول کشتار خونین کمونیست های چین در پی شکست انقلاب ۱۹۲۷ بود) این نکته‌را پیش‌کشید که اکنون تضاد کمونیست های چینی با ژاپن آنتاگونیستی است اما تضادشان با کومین تانگ غیر آنتاگونیستی است. این است‌که در جنگ با متجاوزان ژاپنی با دشمن قدیمی خود متحد می‌شوند. ظاهراً پس از پایان جنگ با ژاپن تضاد با کومین تانگ دوباره‌آنتاگونیستی شد و جنگ تا براندازی حکومت چیان‌کای چک ادامه یافت! در سال های دهه‌ی ۱۹۶۰ که‌در اروپا و ایالات متحده جنبش دانشجویی رادیکال، اعتصاب های کارگری و تظاهرات مردمی خاصه علیه جنگ در ویتنام به راه‌افتاده بود برخی از کمونیست های اروپایی (از جمله لویی آلتوسر) این رساله‌ی مائو و دیگر نوشته های فلسفی او را گام هایی به پیش در بحث از ماتریالیسم دیالکتیکی محسوب کردند. آنان یادآور شدند که‌مائو بیش تر به‌وحدت امور متضاد اندیشیده بود تا به‌تخالف‌آشتی ناپذیر. آنان نوشته های بی‌ارزش مائو را که به‌زبانی سطحی و عامیانه نوشته‌شده بودند راهنماهای فکر فلسفی دوران معرفی کردند. خلاصه‌کنم: ماتریالیسم دیالکتیکی استوار است بر ماتریالیسمی مکانیکی و طبیعت‌گرا که‌مارکس در انتقاد به‌فویرباخ آن‌را مورد شدیدترین حمله‌ها قرار داده‌بود. این دستگاه‌فکری با هرگونه‌شک‌آوری و نسبی نگری مخالف است. دنیای مادی‌را مقدم بر دنیای ذهنی و تعیین‌کننده‌ی نهایی زمینه، مشخصه های اصلی و تکامل آن می داند. جسم، پیش‌شرط آگاهی است و تکاملِ ماده‌تولید کننده‌ی دانایی. دنیای مادیَ در اصل از طریق علوم تجربی شناخته‌می‌شود. هر چند بر اهمیت علم تجربی تاکید می شد اما در عمل این علم نیز تابعی از خواست های سیاسی حکومت های کمونیستی بود وگرنه چگونه می توان رویداد تراژیک-کمیک تدوین زیست‌شناسی لیسنکو (Lyssenko) در شوروی استالینی، یا «پیدایش علم پرولتری» در جریان انقلاب فرهنگی چین را توضیح داد؟


انگلس

این که زمانی به دنبال دست یابی به منطقی بودند که راهنمای حل مسائل طبیعی و اجتماعی باشد درست بود یا نه؟ آیا جهان دو منطقی (یعنی منطق های جداگانه‌ی ماده‌و معنا) درست است؟

متفکران سده‌ی نوزدهم با دو مساله‌ی مهم در مورد دانش اجتماعی روبرو بودند که‌این مسائل از

جنبه‌هایی برای متفکران پیش از آن‌ها در دوران روشن‌گری هم مطرح بودند: ۱) آیا ما می‌توانیم به یک علم اجتماعی دست یابیم یا به‌ضرورت ناگزیریم که به علوم مختلف اجتماعی متوسل شویم؟ ۲) تفاوت این علم یا علوم اجتماعی با علوم تجربی (فیزیکی و طبیعی) در چیست؟ علم باوری سده‌ی نوزدهمی از یک سو، و اقتدار مباحث تازه در علوم طبیعی (مهم‌ترین نمونه‌اش داروینیسم) از سوی دیگر به این مباحث راستایی خاص بخشیدند. این مسیر را می‌توان پیروی شیوه‌ی ادراک و روش علمی در علوم اجتماعی از شیوه‌ی ادراک و روش علوم فیزیکی و طبیعی دانست. پوزیتیویسم که در نیمه‌ی دوم سده‌ی نوزدهم در گفتمان‌های علوم اجتماعی مطرح و چیره‌شد به این پیروی، گردن نهاده بود. نخستین نشانه های ضرورت جدایی روش های علوم اجتماعی و علوم طبیعی در آثار متفکران آلمانی اواخر سده‌ی نوزدهم پدید آمد. در آن میان، نوشته‌های ویلهلم دیلتای (Dilthey) نقش مهمی داشتند. او از سال ۱۸۸۳ به تفاوت میان روش های علوم طبیعی و تاریخی توجه کرده بود. او با جدا دانستن روش توصیف و تبیین علمی (ویژه‌ی علوم طبیعی) از روش تاویل (ویژه‌ی علوم اجتماعی) گام نخست را در این بحث برداشت. یک سال بعد ویلهلم ویندلباند (Windelband) تاکید کرد که فلسفه و علوم اجتماعی روش هایی کاملاً متفاوت از روش های علوم طبیعی و فیزیکی دارند، و این بحث را هاینریش ریکرت (Rickert) نیز در بررسی تاریخ فلسفه دنبال کرد. می‌توان گفت که دوالیسم (Dualism) روش شناسانه یا "دو منطق" متفاوت مطرح شدند. در فلسفه‌ی علم سده‌ی بیستم کوشش شد تا این تفاوت تدقیق شود. مساله‌ی شباهت های دو گونه علم و تفاوت های شان در آثاری که از پوزیتیویسم منطقی انتقاد داشتند، مطرح شد. از جمله در رئالیسم انتقادی پوپر (Popper)، بحث های ویتگنشتاین در دومین مرحله‌ی کار فکری اش، اصرار دیالکتیسین های مارکسیست به این که به شیوه‌ی سنتی انگلس روش و قانونی یکه بیابند تا به‌کار فهم هر پدیدار و موضوع طبیعی یا اجتماعی بیاید دیگر پذیرفتنی و موجه نیست. چنان که سارتر به خوبی نشان داده ماتریالیسم دیالکتیکی، نظریه‌ی همگانی تکاملی است که در مورد طبیعت و تاریخ یکسان صادق است. هم چنین نمایان‌گر باور به منش تاثیرپذیر و پی پدیدارانه‌ی آگاهی به‌دنبال تکامل طبیعی است و همه‌چیز را به ماتریالیسمی خشک و مکانیکی فرومی‌کاهد. در واقع تکامل مستقل آگاهی و تاریخ آن را نفی می‌کند. غم‌انگیز است که کشف مهم فلسفی مارکس جوان که راه‌گشای نقادی به مفهوم سوژه‌ی دکارتی بود، به چنین سرنوشتی دچار شود که تکامل ذهن و آگاهی سوژه را نتیجه‌ی سرراست تکامل ماده و طبیعت معرفی کند. **انگلس در لودویگ فویرباخ و پایان فلسفه‌ی کلاسیک آلمان نوشته بود که «ما مفاهیم را در مغز خود به گونه‌ای ماتریالیستی درک می‌کنیم. آن‌ها تصاویر یا بازخوردهای (Abbilder) چیزهای واقعی هستند... دیالکتیک خود را به علم قوانین کلی حرکت در هر دوی دنیای بیرون و اندیشه‌ی انسان فرومی‌کاهد. هر دو رشته‌ی قوانین که در گوهر خود یکی هستند، اما در بیان خود، آن‌جا که ذهن انسان می‌تواند از آن‌ها باخبر شود متفاوت به نظر می‌رسند».** ریشه‌ی بسیاری از برداشت های مکانیکی از تحول جوامع بشری در همین درک جزمی از رابطه‌ی سوژه و ابژه نهفته است.

فعالان بین الملل دوم به دلیل باور به همانندی تکامل تاریخی به فراشد تکامل پدیدارهای طبیعی، همسان‌گرایی با نظم بورژوایی را در پیش گرفتند. باوری همانند در میان استالینیست ها در وجوه گوناگون موجب انحراف های نظری و عملی شد. حتی در دهه‌ی ۱۹۷۰ هنوز مقاله هایی در نشریه‌های علمی منتشر می‌شدند که برای نمونه از «پیکار طبقاتی در میان مولکول ها» یاد می‌کردند. من به این ساده انگاری اعتراض دارم، و این به معنای رد کوشش علمی و جدی ماتریالیست هایی نیست که در زمینه‌ی علوم طبیعی (از جمله عصب شناسی و پژوهش های مربوط به کارکرد مغز انسان) کار می‌کنند و می‌کوشند تا دستاوردهای نظری کار خود را به پژوهش های مربوط به زندگی روانی و به یک معنا اجتماعی انسان تعمیم دهند. مساله پیچیده نیست. کسانی هستند که به‌گونه‌ای جزمی در صدد اثبات درستی اندیشه‌ی کلاسیک ها برمی‌آیند. آنان بی توجه به تکامل گفتمان های علمی و فلسفی انگار هنوز در افق اواخر سده‌ی نوزدهم زندگی می‌کنند یا از "دستاوردهای علم پرولتری در دوران حکومت کمونیست ها در شوروی» با حسرت یاد می‌کنند. کار فکری این پیروانِ یک سنت مرده، جدی نیست. اما در مقابل، کسانی هم هستند که بر اساس تجربه‌های علمی خود نظریه هایی عنوان می‌کنند و تلاش دارند تا این نظریه‌ها را بیازمایند و درستی و خطای آن‌ها را دریابند. اینان توانایی کنار گذاشتن نظریه‌ها را در نتیجه‌ی آزمون های تازه دارند و به معنای دقیق واژه دانش مندند. در میان اینان کسانی هنوز می‌کوشند تا منطق یکه‌ای بیابند. کار آن‌ها با دستاوردهای تازه در زمینه‌ی پژوهش های فلسفی و فرهنگی (از جمله در گفتمان پسامدرن Post-Modern) و نیز با برخی از نتایج مهم بحث در فلسفه‌ی علم (از جمله نظریات تامس کوهن (T.Kuhn) و پاول فایرابند، (Feyerabend) خوانا نیست. اما روشن است که این ناهم خوانی هنوز به معنای نادرستی نظر یا کار

آن‌ها نیست. ماتریالیستِ متفکری چون روی باسکار (Bhaskar Roy) از این دسته است. او نویسنده‌ی کتاب مشهور **یک نظریه‌ی رئالیستی درباره‌ی علم** (۱۹۷۵) است، و در ۱۹۹۳ کتاب مهمی با عنوان **دیالکتیک، نبض آزادی** نوشته است. امیدوارم که این کتاب به فارسی ترجمه شود. در این صورت خواننده‌ی فارسی زبان با تلاشی تازه و جدی‌تر در زمینه‌ی «اندیشه‌ی دیالکتیکی» روبرو خواهد شد. کوششی که هر چند من از نظر فلسفی با آن همراه نیستم اما به گمانم بارها مهم‌تر از تمام مباحثی است که گرد مفهوم ماتریالیسم دیالکتیکی شکل گرفته بودند.

چرا در سال‌های اخیر (پس از انقلاب ایران) بحثی از دیالکتیک در میان ما مطرح نیست؟

دیالکتیک در میان اهل فرهنگ و روشن فکران ایرانی از دروازه‌ی ادبیات "مارکسیستی" وارد شد. علت کاربرد گیومه هم روشن است. زیرا این ادبیات در نام مارکسیستی بود، و در واقع ترجمه‌ی درس نامه‌های استالینیستی‌ای از قبیل کتاب **"اصول مقدماتی فلسفه"** نوشته ژرژر پولیتزر بود که حزب توده در انتشار آن‌ها نقش داشت.

نوشته‌های طبری در دهه‌ی ۱۳۵۰ نمونه‌ای تازه‌تر از آن برداشت و متاثر از آثار نظری‌ای بودند که در ادبیات رسمی شوروی در این زمینه نوشته می‌شدند. جز این، برخی از روشن فکران کوشیدند تا درکی دیگر از دیالکتیک را به خوانندگان فارسی زبان بشناسانند. برای مثال ترجمه‌ی آثاری درباره‌ی فلسفه‌ی هگل، و کتاب هایی در زمینه‌ی خاص علوم اجتماعی از جمله کتاب گورویچ (Gurvitch) درباره‌ی دیالکتیک و آثاری از متفکران لیبرال که نقدهایی به استالینیسم و مارکسیسم راست کیش را ارائه می‌کردند، منتشر شدند. دیالکتیک به معنای دقیق واژه، استوار به برداشتی ماتریالیستی میان فعالان و هواداران احزاب چپ‌گرا رواج داشت و این چندان جای تعجب ندارد. اما نکته این جا است که با همان برداشت در نوشته‌های برخی از مبارزان مذهبی هم به کار می رفت. برای مثال، فهم سازمان مجاهدین از دیالکتیک در اصل استوار به درکی مارکسیستی بود اما با این کوشش دشوار همراه شده بود که جامه‌ای اسلامی به تن آن کنند. همان طور که تاویلی استوار به درکی تازه‌تر و شاید بتوان گفت رادیکال‌تر از مفاهیمی چون عدل، قسط، جامعه‌ی نبوی، شهادت و غیره آن‌ها را (و شریعتی را) به گونه‌ای سوسیالیسم نزدیک می‌کرد که در جامعه‌ی بی طبقه‌ی توحیدی جلوه می‌کرد، و البته از نظر مارکسیست‌ها چیزی جز بیان سوسیالیسم آرمان شهری نبود. اکنون افق فرهنگی ما دگرگون شده است. نسلی تازه از روشن فکران و دانش جویان کوشیده‌اند و توانسته‌اند که جزم‌های عقیدتی نسل‌های پیش را کنار بگذارند. گفتمان هایی تازه (از جمله مباحث پسامدرن، هرمنوتیک، تحلیل گفتمان، نوآوری‌های فلسفه‌ی تحلیلی و...) مطرح شده‌اند. گیجی نظری و عملی احزاب چپ‌گرا در جریان انقلاب ۱۳۵۷ از یک سو، و شکست مارکسیسم شوروپایی و ضعف آشکار احزاب کمونیست در اروپا از سوی دیگر در گسست اندیشمندان جوان از تلقی‌های جزمی و یقینی گذشته موثر بوده‌اند. حتی نویسندگان و مترجمان چپ‌گرا زبانی تازه یافته‌اند و می‌دانند که جزم‌های عقیدتی کهنه دیگر هوادار ندارند. ما باید محو شدن واژه‌ی «دیالکتیک» را که استوار به فهمی جزمی و استالینیستی بود به فال نیک بگیریم. این پیش شرطی برای آغاز بحثی تازه از **دیالکتیک** است. با مطالعه‌ی سرچشمه‌های ژرف آن در فلسفه‌ی ایدئالیستی آلمان و هگل، و درکی تازه از نوشته‌های مارکس، زمان اندیشیدن به دیالکتیک فرا رسیده است، زیرا کسی از انتقاد به آن هراس ندارد. خرد انتقادی سرانجام کارش را در قلمرو فرهنگ ما آغاز کرده است. اگر بگویید که زمانه‌ی ما هم چنان روزگاری دشوار برای آزاداندیشی و انتقاد است از قول هگل می‌گوییم که جغد مینروا (Minerva)، الهه‌ی خرد، در ظلمت شب بال‌های اش را می‌گشاید و به پرواز درمی‌آید.

